



بچه که بودم، همه چیز شگفت‌انگیزی عجیب و غریبی داشت. شب پیدا واقعا طولانی‌ترین شب سال بود و آدم‌ها مثل شخصیت قصه‌های مادربزرگم، یا سیاه بودند یا سفید! فال حافظ برایم سخت‌ترین متن دنیا بود و فهمیدنش شکستن شاخ غول. در مهمانی‌ها از همه شلوغ‌تر بودم و لای دست و پا و حرف‌های بزرگترها گم می‌شدم؛ دلم می‌خواست من هم چیز مهمی بگویم اما هیچ حرفی برای ارائه در میان جملات قلمبه و سلبه و تحلیل‌های سیاسی‌شان نداشتم. خودم را قاطی زن‌ها می‌کردم و به طریقه پاک کردن لکه سخت با فلان لکه‌گیر گوش می‌دادم و حوصله‌ام که سر می‌رفت، کنار دست بابا لم می‌دادم و درباره قیمت فلان ماشین که بالا رفته، می‌شنیدم. گاهی هم برای جلب توجه یک چیزهایی می‌پراندم که خداروشکر حافظه ضعیفم یاری‌ام نمی‌کند و یادم نیست چه می‌گفتم. هر وقت هم از مهمانی برمی‌گشتم، از خودم می‌پرسیدم که چرا بزرگترها مشتاق تمام شدن دورهمی‌ها هستند؟ چطور می‌توانند برای لحظه‌ای بیشتر ماندن، پا زمین نکوبند؟ اصلا چطور دلشان می‌آید با جمله زحمت را کم کنیم از جا بلند شوند؟

در این روزها که بدو بدوهای زندگی‌ام دارد بیشتر و بیشتر می‌شود، وقتی این ماه‌های آخر سال می‌رود روی عمرم و ترس‌ها به جانم می‌افتد، بیشتر از قبل به کودکی‌ام فکر می‌کنم؛ به خاطره‌های خوبی که برای تکرار شدنشان تلاش می‌کنم اما بعید می‌دانم! به این‌که حالا من شعرهای حافظ را در جمع‌های خانوادگی می‌خوانم، خودم متوجه زمان کم کردن زحمت می‌شوم، دیگر مادر بزرگم نیست و قصه‌ها هزاران شخصیت به درد نخور دارند، به همان حرف‌های قلمبه و سلبه که حالا خودم هم بلدم به هم بیافم و از همه این‌ها مهم‌تر، به این‌که چطور دلم می‌آید برای لحظه‌ای بیشتر ماندن، پا به زمین نکوبم؟

## فرهنگ‌فروت



کوچک موجبش بوده اما تنها می‌دانم سه سال است یکی از دایه‌هایم را ندیده‌ام. می‌دانم سال‌هاست که بر سر مزار فامیل دیگر نرفته‌ام. عید نوروز و شب پیدا و... نمی‌شناسد، من آنها را نمی‌بینم و دلتنگشان شده‌ام. و این مایه مسرت است که هر هفته به خانه پدربزرگ می‌روم و پیر شدن و نابود شدن فرهنگ کهن ایرانی را به چشم می‌بینم. من پدربزرگم را دوست دارم. من فرهنگ ایرانی را دوست داشته و دیدن مرگش و بی‌توجهی به آن غمگینم می‌کند. من دلتنگ آن طولانی‌ترین شب شده‌ام که در کنار آشنایانم حافظ باز کرده و فال تک‌تک حضار را بگیرم. در این شرایط تنها می‌توانم بگویم: به امید فال‌های هرچه بیشتر.



من در یک خانواده معمولی به دنیا آمدم. در یک کلان‌شهر معمولی، تهران، زندگی معمولی‌ای دارم. از دست‌پخت مادرم خوشم می‌آید و آن را به هر چیزی ترجیح می‌دهم. برایم دست‌پخت مادر تنها نمای قابل‌لمس از هویت ایران است. من هیچ‌وقت بازی در کوچه‌ها و خیابان‌ها را تجربه نکردم چراکه حضور مدام ماشین‌ها و... موجب نگرانی پدر و مادرم می‌شد. من یک بچه شهری‌ام. کسی که عادت دارد و خواهد داشت به جای زندگی در حال، مراقب آینده‌اش باشد و شاید حتی به‌قول بعضی اخلاق‌لوسی داشته باشم. من همانم که طبق سنت خانوادگی هفته‌ای یک بار به دیدار پدربزرگم می‌روم؛ اما اینجاست که داستان من سمت‌وسوی متفاوتی می‌گیرد. پدربزرگ من مریض است؛ پارکینسون دارد. حدود ۱۰ سال پیش به این بیماری دچار شد و به‌کلی خانواده را به هم ریخت. نمی‌دانم چه بود که آنها را از هم جدا کرد. شاید طمع مال و مقام و منزلت و بزرگی و یا شاید حتی دعوایی

## نقطه‌ای از خوزستان



مادرم در روستایی در حدفاصل شهرستان‌های اندیمشک و دزفول در استان خوزستان به دنیا آمده و بخشی از کودکی خود را آنجا گذرانده است. آنچه که درباره آداب و رسوم مربوط به عروسی در آن دوران به یاد دارد را این‌گونه برای من تعریف کرده است: رسم «ژنوگردو» یا «زن‌گردان» که در آن خانواده داماد شادی‌کنان دم خانه اقوام می‌رفتند و هرکس بنابر ذوق خود به عروس و داماد هدیه‌ای می‌داد.

در رسمی دیگر اقوام عروس و داماد جهت همکاری با خانواده‌ها غذای می‌پختند و دیگرهای غذا را در عصر روز عروسی به مجلس می‌بردند؛ خانواده عروس و داماد



نیز با همه غذا را نگه می‌داشتند و یا بنا بر احترام مقداری از آن را برداشته و بقیه‌اش را برمی‌گرداندند. رسم «درحموم» یا همان «درحمام» به این صورت بوده است که دوستان داماد او را برای اصلاح صورت و حمام می‌بردند که طی تشریفات خاص با ساز و دهل انجام می‌گرفته و پس از آن به میدان روستا می‌رفتند و یکی یکی لباس‌های دامادی را تن او می‌کردند و برسرش نقل و نبات می‌ریختند. در رسم «سه‌شبه» شب سوم بعد از عروسی، خانواده عروس و اقوام

آنها به خانه عروس و داماد می‌رفتند و کادویی را تحت عنوان «ری‌گشون» یا چشم‌روشنی که معادل همان رسم پاتختی بقیه اقوام است، به آنها می‌دادند و از طرف عروس و داماد نیز نقل و شکلات پیچیده در بقیچه‌های کوچک هدیه داده می‌شد. در رسم «هفته برارون» نیز یک هفته پس از عروسی، خانواده عروس کلوچه محلی درست کرده و به همراه هدایایی برای عروس می‌بردند. رسمی دیگر هم درباره صبحانه عروس وجود دارد که در طی آن صبح پس از عروسی، خانواده عروس صبحانه‌ای مفصل و البته شامل شیربرنج و سرشیر برای خانواده داماد می‌بردند. در حناپندان نیز که به آن «برازون» می‌گفتند، مرغی زنده به مجلس آورده و لباس‌های سبز پولکی به تنش می‌کردند و آن را می‌رقصانند. فردای آن شب نزدیک ظهر، مرغ را آب‌پز کرده و به همراه حلوای عروسی و کادو برای عروس می‌بردند و اعتقاد داشتند مرغ تنها باید توسط عروس و داماد خورده شود.

## ماتهرانی‌ها



ما از آن تهرانی‌هایی هستیم که عیدها کمتر پیش می‌آید به شهر پدري مان سر برنیم. از آن‌هایی که مناسبت‌ها را در چار دیواری خانه کوچک‌شان می‌مانند و به مسافران در راه خیره می‌شوند. به همین خاطر هم مراسمات و اعیاد برای مان یا نشان از دید و بازدید دارد یا این‌که مادرم غذایی مفصل درست می‌کند و مالدلی از عازدمی آوریم. همین. این قصه تکراری تا سال‌ها به همین منوال بود تا این‌که جایی در این جهان را پیدا کردم که مردمانش به تنهایی و با میل فراوان، اعیاد را جشن می‌گیرند، بدون هیچ اجباری و اغلب تنها! خوابگاه؛ مکانی دور افتاده از چشم مردم که در سکوت به زیست اعجاب‌انگیز خود

ادامه می‌دهد. محلی پراز مسافرین دائمی که نه متعلق به سرزمین مقصدند و نه تماماً برای سرزمین مبدأ. برای این جماعت دانشجو، جشنی مثل پلدا بندی است که آنها را به جهان متصل می‌کند به تمام آن چیزهایی که لایه‌لای به هم ریختگی اتاق‌های پنج‌تخته گم کرده‌اند و حالا می‌خواهند هرکدام به پاس خاطرات و ریشه‌هایشان جشنی بگیرند. در آن شب که به بهانه یک دقیقه بیشتر کسی غذای خاصی را آماده می‌کند، برخی لباس خاصی می‌پوشند، تعدادی انار پخش می‌کنند و هرکسی مشغول به کاری می‌شود. القصه تمام آن‌هایی که دور از وطن مانده اند فارغ از همه چیز نماینده‌ای می‌شوند از شهرشان و خوابگاه می‌شود یک ایران کوچک. صحنه نمایشی است این هزار رنگ پلدا در این جزیره که کرد و لر و بلوچ و گیلک هرکدام به شیوه خودشان به استقبال مادر زمین می‌روند. آن‌ها جلوه‌گر تفاوت‌های سرزمین مان می‌شوند و بی‌آن‌که بدانند چه تأثیری خواهند داشت، در سفره‌های کوچک خود فرهنگ‌شان را تقسیم می‌کنند.

## حمایت دانش‌آموزان از لبنان و فلسطین

دانش‌آموزان عزیز همراه با خانواده خود با حضور در این بازارچه گرما بخش محفل دانش‌آموزان نخبگان نور باشید. همه عواید این بازارچه به صورت مستقیم برای کمک به مردم مظلوم فلسطین و لبنان، به حساب اعلام شده از طرف دفتر مقام معظم رهبری واریز می‌گردد.

دانش‌آموزان دبیرستان نخبگان نور برای کمک به مردم مظلوم لبنان و فلسطین بازارچه‌ای برپا کرده‌اند. این بازارچه در تاریخ ۲۹ و ۳۰ آذر از ساعت ۱۰ صبح تا ۶ عصر در محل مدرسه به آدرس خیابان ایران، بن بست ملکی پلاک ۷ برگزار می‌شود. شما

## صله رحم به صرف تخمه



نیفتاده باشد، با جمله همیشگی‌اش به خانه آدم سر می‌زند: «خب گفتم حوصله‌تون سر نره، یه شام با هم بخوریم!»

این روزها، که قیمت گوشت و مرغ دست‌نیافتنی شده، دیگر هیچ‌کس جرات نمی‌کند مهمانی بدهد. همه فامیل در چت گروهی توافق کرده‌اند که دید و بازدیدهای عید را «آنلاین» برگزار کنند اما خاله‌پری کجا و تکنولوژی کجا! او معتقد است که دید و بازدید فقط وقتی فایده دارد که «یه چیزی بخوری و یه چیزی با خودت ببری.»

سال پیش، در اوج گرانی، خاله‌پری مهمانی‌ای ترتیب داد که یادش تا ابد در ذهنم مانده. وقتی رسیدیم، به جای شام، یک دیس بزرگ از تخمه آفتاب‌گردان روی میز گذاشته بود. همه با خجالت شروع به شکستن تخمه کردیم اما خاله‌پری بی‌خیال گفت: «همینه! تا وقتی دلار پایین نیاد، صله‌رحم ما هم این طوره!»

این داستان، حالا به یکی از سؤزه‌های خنده‌دار فامیل تبدیل شده. هر وقت حرف صله‌رحم می‌شود، همه می‌پرسند: «تخمه بیاریم یا گوشت ارزون شده؟»

